



*The Dark Fighter*

*Authorized by:*

*Gildroy Lockhart*

*Authorized by:*

*Gildroy Lockhart*

*Bpshlevsni@yahoo.com*

*Http://www.Lockhart.blogfa.com*

## چند خطی با شما

سلام!

هالتون چگونه؟ فوبین فوشین؟ سلامتین؟ دماغتون تپله؟ لاغره؟!  
 فوب غذا می خورین؟ بازی پی؟ بازی هم می کنین؟ گلادیاتوس بازها هالسون چگونه؟ فوب  
 هستین؟ حال گلادیاتورتون چگونه؟ پیشرفتن فوب؟ آهان فهمیدم هی تو هرابی پول از دست می  
 دین! عیبی نداره. اینقدر سرتون به سنگ می فوره تا ضربه مغزی بشین!!!  
 فب دلتون برای داستان تنگ شده؟ می فواین فصل بعدی رو بفونین؟ می فواین برونین پی می  
 شه؟ می فواین جلد اول تموم شه؟!

می دونم که کل دیر شده ولی چه می شه کرد؟ شرمنده کلی مشکلات عجیب غریب سر راهم سبز  
 شده. ولی قول می دم داستان نصفه نیمه ول نشه. حتی اگر بین فصل هاش وقفه ی طولانی بیفته.  
 فب این هم فصل سیزدهمه. بعضی ها می گن سیزده عدد نسیه! من هم یک مدت طولانی با فو دم  
 درگیر بودم که آیا باید فصل سیزده رو بنویسم یا اصلاً از روش بپرم! سرانجام تصمیم بر آن شد که  
 فصل سیزدهمی هم در کار باشه! پس اینم از فصل سیزدهم که براتون نوشتم!  
 امیدوارم فوشتون بیاد.

راستی دوستانی که در مورد تند و کند شدن داستان نظر می دن و می گن که داستان بعضی جاها  
 یگرفعه سریع پیش می ره و بعضی جاها کند... فب من نمی دونم اگر قرار باشه داستان سیر یکسانی  
 رو داشته باشه چند صفحه باید نوشت! مثلاً فرض کنید که قراره شان در یک قسمت تعلیم ببینه. مثلاً  
 تعلیمش قراره چند سال هم طول بکشه. فب بطوری می تونم این چند سال رو با یک سیر یکسان  
 بنویسم؟ می دونید چند فصل و چند صفحه و پقدر تکراری می شه؟ بنابراین از روی اتفاقات کم  
 اهمیت می برم تا بشه اتفاقات مهم رو نوشت.

موضوع دیگه مربوط به جلد دومه. راستش قصد دارم این جلد رو همین وقتا تموم کنم. بعد می فوام  
 یکمی استراحت کنم. راست می گم. کلی کار دارم.

در ضمن کم کم دارم به این نتیجه می رسم که شاید بهتر باشه جلد دو رو فصل فصل ارائه ندم. هی  
 بنویسم و بنویسم و یگرفعه براتون بگذارم. می دونم کمی سفته ولی باور کنید بهتره. داستان انسجام  
 بیشتری پیدا می کنه و زیباتر می شه. مرفم رو قبول کنید.

در ضمن یکسری کار جدی هم دارم که باید انجام بدم. برام هم فیلی مهمه. حالا در موردشون چیز  
 زیادی نمی گم. باشه برای بعد!

دیگه منتظر تون نمی گزارم برین فصل بعد رو بفونید!

## شروع دوباره

دو هفته ی اولی را که در خانه ی آقای مولینگر بودم به استراحت گذشت. روز به روز نیرویم را بیشتر به دست آوردم. کم کم دیگر نمی توانستم راحت بنشینم. نیاز به تحرک وادارم می کرد تمرین هایم را از سر بگیرم. آنابلا و سیمون را کمی بعد از اینکه بدنم آماده شد به کار گرفتم. می خواستم ببینم هنوز هم می توانم از آن ها به خوبی قبل استفاده کنم یا نه. خیلی ضعیف نشده بودم و با کمی تمرین دوباره توانستم تمام حرکات قبلی را انجام دهم. حالا دوباره به فکر حرکات جدید افتاده بودم. احساس می کردم نیرویم از قبل خیلی بیشتر شده است. سرعت عملم افزایش یافته بود و سریع تر از پیش فکر می کردم و تصمیم می گرفتم. حافظه ام هم تقریباً تکمیل شده بود. تمام چیزهای گذشته را به یاد می آوردم اما انگار این چیزها خیلی دور بودند. همه خاطراتم حالا به دو بخش تقسیم شده بود. قبل از زخمی شدن و بعد از آن. همه چیز را کاملاً به یاد می آوردم. چهره ها اتفاقات، اما این ها به نوعی دور بودند. نمی دانستم در برخورد بعدیم با انجی یا آوندا باید چطور حرف بزنم!

آقای مولینگر می گفت زنده ماندن من تقریباً یک معجزه بوده. می گفت وقتی مرا پیش او برده اند ریه ام تقریباً پر از خون شده بود. نفس کشیدن برایم غیرممکن بوده و شاید بتوان گفت مرده بودم! اما او تمام سعیش را کرد و حال من کمی بهتر شد. بعد از آن بیش از دو ماه بیهوش بودم. بین مرگ و زندگی. و بعد بالاخره سالم بهتر شده بود.

حالا دیگر رفتن به آکادمی برایم غیرممکن بود. او به زور انجی را فرستاده بود و مطمئنش کرده بود که حال من خوب است. او با یک گروه کوچک پنج نفره از رنجرها مرا نجات داده بودند. آن سه پسر فرار کرده بودند اما موقع فرار یکیشان تیر خورده بود. این ها را انجی برایش تعریف کرده بود. وقتی من مشغول مبارزه بودم یک نفر او را کنار کشیده بود و معلوم شده بود که یکی از رنجرهاست. از انجی خواسته بودند قضیه را برایشان تعریف کند و چون بقیه ی اتفاقات خیلی بی صدا رخ داده بود و من حتی نتوانسته بودم فریاد بکشم متوجه

اتفاقات بعد از آن نشدند و فقط وقتی آن پسر داشت درمورد وسایل من صحبت می کرد فهمیدند که احتمالاً اتفاقی افتاده. اگرچه نمی دانم بین آن لحظه و زمانی که به من حمله کرد چقدر فاصله بوده. احتمالاً رنجرها فکر کرده اند که قضیه یک مبارزه ی عادیست ولی ظاهر قضیه برایشان مشکوک بوده. سپرها! گفته بودم زیاد از سپر استفاده نمی شود.

انجی خیلی نگرانم بود و به خاطر این اتفاق چند روز پیش من ماند و کمی دیر به آکادمی رسید. نمی دانستم آیا موفق شده در آزمون شرکت کند یا نه! رنجرها گفته بودند آقای مولینگر تنها کسی است که ممکن است بتواند مرا نجات دهد. خودشان روی زخمم برگ کوبیده شده ی یک درخت دارویی گذاشته بودند ولی این دیگر مؤثر نبود. برای همین مرا پیش آقای مولینگر آوردند. آقای مولینگر می گفت راه خیلی زیادی را طی کرده بودند و اگر آن داروی گیاهی رنجرها نبود من مطمئناً مرده بودم. خون بسیار زیادی ازم رفته بود و به شدت ضعیف شده بودم.

البته اینجور اتفاق ها برایم می افتد و بدنم به این جور چیزها عادت دارد. یک بار که بچه بودم یکدفعه بینیم خون افتاد. آن روزها بینی من زیاد خون می افتاد. اما آن روز فرق می کرد. چیزی حدود سه ساعت بینی من خون می آمد. در خانه تنها بودم و وقتی پدرم به خانه آمد و متوجه من شد نصف کف آشپزخانه را خون قرمز رنگی پوشانده بود! پدرم حدود نیم دقیقه همانطوری خشکش زد و سرانجام به خود آمد و مرا به بیمارستان برد. آن جا با سوزاندن رگ خون بینیم بند آمد. عجیب بود که آن موقع هم با آنکه خون زیادی از من رفته بود اتفاقی برایم نیفتاد. فقط به شدت ضعف کردم.

بالاخره به خانه ی آقای مولینگر رسیدند و او گفت که ممکن است بتواند برایم کاری بکند ولی وضعم خیلی بد است و ممکن است بمیرم. رنجرها یک روز تمام پشت در خانه ماندند. آن ها به بیرون ماندن عادت دارند. اما انجی از کنار من تکان نخورد. آقای مولینگر با شیطنت عجیبی از این موضوع حرف می زد و می گفت که انجی چقدر برایم گریه کرده. می توانستم برق بدجنسی بچه گانه ای را در چشمانش بینم و آن لبخند موزیانه که باعث می شد من بیشتر سرخ شوم. سرانجام آقای مولینگر موفق شده بود انجی را متقاعد سازد که من حالم خوب است و او می تواند برود. اما نگذاشته بود او تنها راه بیفتد چون ممکن بود در راهش مشکل دیگری پیش بیاید. از شانس خوبشان یک گروه چند نفره ی رنجرها از آن

نزدیکی می گذشت و خواسته بودند سری به آقای مولینگر بزنند. و بازهم به طور کاملاً اتفاقی راه آن ها از نزدیکی آکادمی می گذشت. انجی می خواست بازهم پیش من بماند ولی آقای مولینگر با اصرار مجبورش کرد برود و مطمئنش کرد که حال من خوب است و به زودی به هوش می آیم. البته هر پیرمردی که این جا دور ا همه زندگی کند زمان برایش بی معنی خواهد شد وگرنه چه کسی ممکن است دو ماه را زمان کوتاهی بدانند؟! و به این ترتیب من آن جا با آقای مولینگر و آن کلبه ی بزرگ و آن بیشه و اژدهای عجیب تنها ماندم. اما چیزی بود که ذهن مرا مشغول می کرد. آن اژدها. گاهی اوقات صدایش را می شنیدم. صدای نفس هایش را و یا صدای فریادهایش! اژدهای آرامی بود و آقای مولینگر می گفت خیلی جوان است. نمی فهمیدم یک اژدها آن جا چه کار می کند. آقای مولینگر هم از اژدهایش استفاده نمی کرد. آن اژدها همان جا بی کار و بیی تحرک نشسته بود و من فوران انرژی را در درونش حس می کردم. گاهی بی تاب می شد و نمی توانست بیشتر آن جا بنشیند و هی در جایش این پا و آن پا می کرد.

دلم برایش می سوخت و کم کم داشتم به این فکر می افتادم که از آقای مولینگر بخواهم آزادش کند که آقای مولینگر گفت دیگر وقت تعلیمات است!

فکر تعلیمات آنقدر عجیب بود که بلافاصله همه چیز را راجع به آن اژدها فراموش کردم. اصلاً نمی دانستم قرار است چه چیزی را به من یاد بدهد. اصلاً اینکه او بخواهد چیزی را یاد بدهد عجیب بود. در مدتی که پیش او بودم او همیشه با من رابطه ی خوبی داشت. طوری با من برخورد می کرد که انگار من را مدت ها پیش می شناسد. کاملاً عادی و صمیمی! اما هیچ وقت از اینکه من باید چیزی را یاد بگیریم حرف نزده بود. اصلاً نمی توانستم تصور کنم که این چیزها ممکن است مربوط به چه باشند و همین من را هیجان زده تر می کرد!

فکر می کنم روز یکشنبه بعد از ظهر بود که به من گفت در همان هفته تعلیمات من را شروع خواهد کرد. یادم می آید که چطور تعجب کرده بودم ولی آقای مولینگر هیچ چیز دیگری نگفت.

صبح بعد من را به کتابخانه اش برد و کتاب قطوری با جلد چرمی قهوه ای براق از یکی از قفسه ها ی انتهایی سمت چپ در دست کنار میز شطرنج بیرون آورد. دوباره آمد و روی

صندلی مقابل میزش نشست. وقتی جلد را ورق زد توانستم اسم کتاب را بینم. چیزی مربوط به افسانه ها بود!

چندین صفحه را ورق زد تا سرانجام جایی در اواسط کتاب متوقف شد و صدای از خرسندی سر داد که معلوم کرد بخش مورد نظرش را پیدا کرده است. بی مقدمه از من پرسید:

- تا حالا چیزی از بارداس شنیدی شان؟

چیزی به ذهنم رسید. یک بار این نام را در کمپ شنیده بود. و نمی دانم چرا این نام تصویر آن مرد مو سفید را در جلوی آن ساختمان بلند زنده کرد. یکی از آن نگاره ها که پیش از به اصطلاح مرگم دیدم.

- اون دروازه ی بین دنیای ما و دنیای شیاطین رو بست.

- بله. این چیزیه که هر شمشیرزنی که دوره ی مقدماتی رو گذرونده باشه می دونه. منظور چیزی بیشتر از اینه.

- راستش من فقط همین رو در موردش شنیدم و اون رو هم در کمپ بهمون گفته بودن.

- بله. این چیزیه که تمام تاریخ دانان واقع گرا در موردش می گن. اما قضیه خیلی پیچیده تره. به هر حال به هیچ چیزش نمی شه اعتماد کرد چون این یک افسانه است. اما به نظرم خیلی خوبه که کل قضیه رو از زبان افسانه ها بدونی. در حقیقت مدت طولانی بحث بود که بارداس چه جوری تونسته از پس همچین جادویی بر بیاد. از زمان های بسیار دور همه به این فکر می کردن که چطور می تونن دروازه رو ببندن. اما هیچ کس نمی تونست. اول اینکه خیلی ها حتی نمی تونستن از پس موجوداتی که به طور طبیعی در ساختمان زندگی می کردن بر بیان چون بعضی از اون ها واقعاً باهوش و قوی هستن. تنها چند نفر تونستن به بالاترین نقطه ی ساختمان جایی بسیار بلند تر از بلندترین آسمان خراش های جهان برسن. اونجا زمین به دنیای شیاطین متصل می شه. هر انسانی می تونه وارد دنیای اون ها بشه و هر شیطانی هم می تونه از اونجا وارد زمین بشه ولی مقایسه ی شانس زنده موندن یک انسان در مقابل شانس زنده موندن یک شیطان در دنیای ما خنده داره! به هر

حال همه ی اون کسایی که به اون نقطه رسیدن وقتی برگشتن اعتراف کردن که به هیچ وجه نمی دونن چطور می شه دروازه رو بست. سازوکاری در بین نبود. هیچ جسم نیروزایی وجود نداشت که بشه با برداشتنش همه چیز رو متوقف کرد. و ضمناً اون ها هم وقت نداشتن مدت زیادی اونجا بمونن چون یکسری از شیاطین از پشت سر بهشون حمله می کردن و یکسری هم از دروازه بیرون میومدن و به حسابشون می رسیدن! بنابراین هیچ کس نمی تونست دروازه رو ببندد. اینجا جاییه که همه ی تاریخدان های واقع گرا گیر می کنن. هیچ وقت هیچ جا از اینکه بارداس چطوری دروازه رو بست حرفی زده نمی شه! هیچ کس نمی تونه بگه اون چطوری از پشت براومد چون فقط خودش به اونجا رفت. اما اون تنها کسی بود که تونست دروازه رو ببندد. فقط بارداس موفق شد. اون بدون هیچ مشکلی داخل شد به نقطه ی مورد نظرش رسید و بعد از یک روز همه دیدن که برج کوتاه شد و بعد از مدتی هم بارداس بیرون اومد و درها رو به شکل عجیبی بست! اندازه ی فعلی برج حدود یک دهم اندازه ی اون زمانشه. الان ارتفاعش تقریباً اندازه ی برج ایفله! شاید یکمی بیشتر! این جا بخشیه که افسانه دست به کار می شه. تنها توضیح ممکن اینه که بارداس قدرتی داشته که دیگران فاقد اون بودن. قدرتی تقریباً برابر با قدرتی که اون دروازه ها رو باز نگه می داشته! اکثر مردم این رو باور نمی کنن یا بهتره بگیم نمی خوان باور کنن. هیچ کس نمی تونه باور کنه که کسی که اون ها رو نجات داده هم جنس تمام اون هایی باشه که از شرشون خلاص شدن. ناجی همجنس با دشمن! اون شیطانی بود که پس از بسته شدن دروازه های بین دو دنیا در این جهان گیر کرد! اما تونست بر خواسته های شیطانی خودش غلبه کنه و با ما زندگی کنه. و خیلی ها عشقشون رو نثارش کردن. مردم دوستش داشتن و اون هم همیشه بهشون خدمت کرد. اما حالا دیگه تقریباً مطمئنیم که بارداس هم یکی از اون شیاطین بوده! بله. همینطوره. حالا دلایل مستحکم تری داریم ولی مهم ترینش قدرت های بارداسه. اون شیطانی به شکل انسان بوده. کاملاً به شکل انسان. به طوری که تا وقتی از قدرت های ویژه ی خودش استفاده نمی کرد متوجه نمی شدن که اون با بقیه فرق داره. اما حتی از نظر ظاهری هم با بقیه تفاوت هایی داشت. از وقتی وارد جوانی شد موهاش

یکباره سفید شدن. نسبت به سنش جثه ی عجیبی داشت. هیکلش از هم سالانش کمی بزرگتر بود اگرچه این تفاوت خیلی مهمی نیست. اما مهمترین تفاوت هاش وقتی آشکار می شدن که از نیروهای خاصش استفاده می کرد. چیز زیادی در این مورد معلوم نیست چون اولاً این قضیه به سال ها پیش بر می گرده و دوماً این افسانه ست و در ضمن تاریخدانان زیادی اصل حقیقت رو در طول زمان تحریف کردن تا به اینجا رسیده: تاریخ شناسی واقع گرا!

- اما چرا؟ چرا باید همه چیز رو انقدر عوض کنن؟

- کسی علت واقعیش رو نمی دونه ولی دلایل بسیاری می تونه درش دخیل باشه. اولاً که اون ها خودشون هم نمی تونستن این رو باور کنن و در ضمن مردم نمی تونستن باورش کنن. اگرچه انکار نمی کنم که ممکنه بعضی قدرت های دیگه هم در کار بوده باشن! اما یک چیز عجیب دیگه هم وجود داره و اون اینکه بارداس در سال های اول زندگیش اصلاً شبیه چیزی که الان می بینیم نبود. تا حدود ۱۸ سالگی اصلاً قدرتمند نبود. هیچ نیرویی خاصی نداشت و همه چیزش عادی بود و درواقع بچه ی دست و پا چلفتی بود و از همه هم کتک می خورد اگرچه دوستانی هم داشت. ولی بعد یکباره با مرگ نامزدش موهاش یک شبه سفید شد و نیورهای خاصی به دست آورد. کسانی که این افسانه رو باور دارن می گن مرگ همسرش باعث بیدار شدن بخش خاصی از وجودش شده و اون اجازه داده این بخش کنترلش رو در دست بگیره. اما چیز بیشتری در موردش مشخص نیست. با این حال این افسانه بخش دیگه ای هم داره. گفته می شه بارداس بعد از اینکه دروازه ها رو بست خیلی ضعیف شده بود و جایی نزدیک یک کلبه ی جنگلی تقریباً بیهوش روی زمین افتاد. یک دختر جوان که اونجا زندگی می کرد اون رو می بیند و به خودش می بره و ازش مراقبت می کنه. سرانجام بارداس به هوش میاد و حالش بهتر می شه. اونوقت عاشق اون دختر می شه. اون ها اون موقع فرصت نمی کنن با هم ازدواج کنن چون پیک هایی از شهر به دنبال بارداس فرستاده بودن تا اون رو پیدا کنن و برش گردونن تا مردم ازش تشکر کنن! ولی حدود یک ماه بعد بارداس اینبار با ظاهری اشرافی برمی گرده و با اون دختر ازدواج می کنه. این بخش از افسانه خیلی ضعیفه چون

هیچ کس به زندگی بارداس بعد از بستن دروازه ها علاقه ای نداره. با این حال این بخش از زندگی هم وجود داره. بارداس با اون ازدواج می کنه و گفته می شه که اون ها سه تا بچه داشتن. دو پسر دوقلو و یک دختر کوچکتر! بچه ها هم مثل تمام آدم ها بعد از سال ها می میرن. گفته می شه که بچه های بارداس همواره زنده ان. این جادویی که بارداس بعد از بستن دروازه ها و نجات ما از شر شیاطین متوجهش می شه. احتمالاً ترکیبی از نیروی شیطانی و جادوی نجاته که بعد از بستن دروازه ایجاد شده. به عنوان پاداشی برای عملی بسیار بزرگ و فداکارانه! اما اون ها مردند. بچه های اونموقع بارداس مردند اما در افسانه اومده که اون ها هر بار دوباره متولد می شن. اون ها به شکل بچه های معمولی متولد می شن و در خانواده های معمولی بزرگ می شن بدون اینکه بدونن اصل و نسبشون به کی می رسه. بدون اینکه از قدرت های خاصشون آگاه باشن. سال ها جدا از هم در جامعه ی شمشیرزن ها زندگی می کنن تا سرانجام به رازشون پی می برن. اونموقع طبق افسانه باید برن پیش شخصی که شمشیرهاشون رو نگه داشته. هرکدام یک شمشیر که پدرشون براشون ساخته. اونجا با قدرت واقعی خودشون آشنا می شن و باید تصمیم بگیرن که در چه راهی صرفش کنن.

تصور بچه های بارداس برایم هیجان انگیز بود اما چیز دیگری هم بود که ذهنم را بیشتر مشغول می کرد:

- چی به سر بارداس اومد؟
- بارداس؟ خب چندین سال بعد از مرگ بچه هاش هم زندگی کرد ولی سرانجام به داخل همون برج رفت و این بار هرگز بیرون نیومد! می گن همونجا و یا شاید توی دنیای شیاطین مرد یا کشتنش چون حالا دیگه شیاطین ازش متنفر بودن. اون رو یک خائن می شمردن. اما چیزی هست که می خوام بدونی. در مورد همسر بارداس. گفتیم اون در یک کلبه ی جنگلی زندگی می کرد. اما بعدها جای کلبشون رو عوض کردن. نزدیکی به برج اغلب بارداس رو ناراحت می کرد. گاهی اوقات می تونست صدای فریاد های شیاطین زندانی شده رو بشنوه. بعضی هاشون خشمناک صداش می کردن و بعضی هاشون بهش التماس می کردن! خیلی وقت ها شب ها نمی

تونست بخواه و اونقدر از این بابت اذیت می شد که زنش کم کم نگرانش شد. اون می دونست که بارداس یک انسان نیست و می تونه صدای هم نوعانش رو بشنوه. حتی از پشت دیوارهای ضخیم سنگی و با وجود این همه فاصله. و خب چون خودش هم یک شیطان بود نمی تونست این ها رو تحمل کنه. با خودش کلنجار می رفت تا به اون ها کمک نکنه! برای همین هم اون پیشنهاد کرد جاشون رو عوض کنن. و بارداس با خوشحالی قبول کرد. اون ها کیلومترها از اونجا دور شدن. خیلی خیلی دور. و سرانجام کلبه ی دیگه ای خیلی دورتر از اونجا ساختن و سال ها درش زندگی کردن! سال هایی خیلی طولانی! و حالا بعد از صدها سال تو داری در اون کلبه زندگی می کنی! اون کلبه همین کلبه بود!

- یعنی... یعنی شما هم از نواده های بارداس هستید؟
- اوه البته که نه! اگرچه دلم می خواست باشم تا بیشتر در موردش بدونم ولی من از نواده های خواهر زنش هستم! اگرچه اون ها به دلیل اون مسافت طولانی دیگه ارتباط زیادی با هم نداشتن و تا آخر عمرشون فقط چندبار همدیگر رو دیدند با این حال اون ها همدیگه رو خیلی دوست داشتن. ولی خب این مهم نیست. حالا بعد از سال ها چون نواده های بارداس معمولاً قابل تشخیص نیستن و حتی بعد از اینکه از قابلیت هاشون آگاه شدن هم توسط مردم شناخته نمی شن، این خونه به ما رسیده! و حالا من آخرین نواده هستم و بعد از من این خونه به کس دیگه ای نمی رسه چون من همسر و بچه ای ندارم. برای همین هم زندگیم رو صرف پیدا کردن نواده های بارداس کردم. می خواستم خونه رو به اون ها بدم! اما کار بیهوده ای بوده. عوضش می تونستم یک زن خوب پیدا کنم و تا آخر عمر خوشبخت شم! ولی نمی دونم چرا هرگز نتونستم از این قضیه دست بکشم. انگار می دونستم که موفق می شم و حالا هنوز هم دنبالشون می گردم اما کمتر. شاید یکروزی خودشون پیدام کنن. شاید از میراث پدرشون آگاه شدن و خواستن اون رو پس بگیرن.
- من هم تا جایی که بتونم بهتون کمک می کنم آقای مولینگر. اگر کمکی از دستم بر میاد بهم بگین.

- اوه ازت ممنونم مرد جوان ولی فعلاً بهترین کار اینه که بیشتر و بیشتر یاد بگیری. تو جوونی و می تونی به کل جامعه ی شمشیرزن ها خدمت کنی. بیا افسانه دیگه کافیه. بهتره بریم و چیزهای واقعی تری رو تمرین کنیم. نظرت در مورد بدنسازی چیه؟! بدنسازی. خیلی عجیب بود ولی او مدام تکرار می کرد که خیلی مهم است. مرا مجبور می کرد روی یک دستم شنا بروم و بعد پاهایم را می گرفت و وادارم می کرد دراز و نشست بروم. مدتی هم باید می دویدم. بعد نوبت پشین پاشو، راه رفتن در حالت نشسته، دراز کشیدن روی کمر و شکم در حالی که دست ها و پاها را بالا نگه داشته ام و بعضی وقت ها هم مجبورم می کرد روی دست هایم راه بروم!

کم کم به آن ها عادت می کردم. سخت بود ولی خب بعد از مدتی احساس می کردم این تمرین ها چندان هم بی دلیل و طاقت فرسا نیستند. اما این احساس چندان دوام نمی آورد. یعنی او نمی گذاشت زیاد دوام بیاورد. هر بار با تمرینی سخت تر دوباره مرا به این فکر می انداخت که اصلاً برای چه باید این همه تمرین کنم؟! اما بعد از گذشت چند هفته و وقتی توانستم افزایش چشمگیر قدرت بدنم را احساس کنم، متوجه شدم که این تمرین ها چندان هم بیهوده نبوده اند.

بعد از آن مدتی را که به بدنسازی اختصاص می دادیم به شدت کاهش یافت. در عوض تمرین های دیگری آغاز شد. تمرین های مبارزه ی تن به تن. بله و من هم از این تمرین ها به شدت تعجب کردم. در دنیایی که شمشیر حرف اول و آخر را می زد، جای مبارزه با دست و پا کجا بود؟! هرروز صبح بعد از نرمش روزانه به محوطه ی باز جلوی کلبه می رفتیم و خودش کنار می ایستاد و حرکاتی را نشانم می داد و من سعی می کردم آن ها را اجرا کنم. تا وقتی کاملاً مسلط نمی شدم سراغ حرکت بعدی نمی رفت. حرکات متنوع بودند ولی همگی به تکان دادن دست ها یا پاها ختم می شدند.

بعد از ظهرها هم در همان محوطه حرکات آکروباستیک را به من یاد می داد. این بخش کار از همه سخت تر بود. باور کنید. مثلاً مجبورم می کرد طوری بپریم که بتوانم با دستم شاخه ی درختی در ارتفاع سه و نیم متری زمین را بگیرم! بعد این ارتفاع را زیادتر می کرد. اما دیگر داشتم باور می کردم که هر کاری با تلاش زیاد سرانجام ممکن است. اما قضیه فقط به اینجا

ختم نمی شد. همانطور که می دانید حرکات آکروباتیک پر از انواع پرش هاست. پرش هایی که اگر درست انجام نشوند ممکن است شخص با سر روی زمین فرود آید! البته این احتمالش خیلی کم است ولی مثلاً برای خودم چندین بار پیش آمد که با پشت یا با شکم روی زمین بیفتم. باید هر روز حرکاتی چرخش، مثلاً واروپهلو، یا وارو و نیم وارو و انواع و اقسام حرکات ژیمناستیک را انجام می دادم. می گفت این ها خیلی به درد بخور هستند.

بعد از گذشت چند هفته یکبار دیگر وقتی آقای مولینگر از خانه بیرون رفته بود من پشت تلویزیون نشسته بودم و داشتم یک کانال معمولی تلویزیون آدم ها را که داشت کنگ فو آموزش می داد نگاه می کردم. جالب بود. بعد از این همه تمرین حالا متوجه می شدم که بسیاری از حرکاتی که در فیلم های آسیایی می دیدم و بارها با خودم فکر می کردم غیرممکن است درواقع چندان هم غیر ممکن نیست.

برنامه تمام شد کانال را عوض کردم. ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر بود و در این ساعت کانال شمشیرزن ها اخبار داشت. عادت کرده بودم هر وقت می توانم نگاهش کنم. جالب بود و باعث می شد چیزهای زیادی از جامعه ی شمشیرزن ها دستگیرم شود. و علاوه بر آن از این فکر که در دنیا تنها هستم نجاتم می داد. زندگی در کلبه ای با این فاصله از شهر برایم عذاب آور بود.

اما آن روز خبر اول چیز دیگری بود: آلکان ها از پیشروی دست برداشته بودند. سرجایشان متوقف شده بودند. از شمال پشت جنگل های مینگال و از جنوب قبل از دره ی گاریل. مردم از این موضوع خوشحال بودند. خیلی ها نگران حمله ی آلکان ها بودند. آن ارتش همه را ترسانده بود. بعد دوباره تصویری از گارچن مایر نمایان شد که داشت در مورد این موضوع سخنرانی طولانی را ارائه می داد. چون حرف هایش زیاد برایم اهمیت نداشت چیز زیادی از حرف هایش یادم نیست، فقط می دانم که داشت از این موضوع که با آلکان ها کنار آمدند و قرار شده حق ما را مسلم بدانند حرف می زد.

من هم خوشحال بودم. اگر آلکان ها حمله می کردند همه چیز بهم می ریخت و نه تنها تعلیمات من نصفه رها می شد بلکه ممکن بود دیگر هیچ وقت دوستانم را نبینم. به خصوص جیمی را.

آقای مولینگر آن روز خیلی دیر برگشت. ساعت دو نیمه شب. من واقعاً نگران شده بودم ولی بعد معلوم شد که برای خرید به شهر رفته بوده! نمی دانم چرا از این موضوع چیزی به من نگفته بود. گاهی می رفت و خیلی دیر بر می گشت ولی معمولاً به من می گفت. در واقع ما در تمام آن مدت هیچ وقت با شمشیر کاری نداشتیم. آقای مولینگر حتی اشاره ای هم به شمشیر نکرد.

اما در یک بعد از ظهر بارانی تعلیمات من به جای جالبی رسید. جادو! در اتاق نشیمن کلبه ی آقای مولینگر نشسته بودیم و من از پنجره به بیرون خیره شده بودم. آسمان تیره بود. ابرهای سیاه بارانی آسمان را پوشانده بودند و دانه های درشت باران مدام بر سر و صورت درختان و بوته ها می کوبید!

آقای مولینگر در حالی که در مقابل من یک صندلی را عقب می کشید گفت:

- بینم شان. تو از جادو چی می دونی؟!

خیلی تعجب کردم. باورم نمی شد چیزی به نام جادو در عصر ما هم وجود داشته باشد. در حالی که نمی توانستم از گشاد شدن چشم هایم و لحن نا مطمئن صدایم جلوگیری کنم گفتم:

- جادو؟!!

با لحنی مشتاق پاسخ داد:

- بله. جادو.

- خب من فکر می کنم... احتمالاً... راستش من هیچی نمی دونم...!

- خوبه! پس بیا از اول صحبت کنیم. بینم شان چه غذایی رو از همه بیشتر دوست داری؟!!

با این سؤال از قبل هم بیشتر تعجب کردم. ذهنم را در پی غذایی که از همه بیشتر دوست داشتم جستجو کردم. این بار واقعاً لحنی بسیار نامطمئن داشتم. حتی مطمئن نبودم که این غذای دلخواهم باشد. آقای مولینگر با اشتیاق به من چشم دوخته بود و منتظر ماند تا من پاسخش را بدهم:

- راستش فکر می کنم... الان... خب یکمی سخته ولی من... به کباب بره علاقه ی زیادی دارم!

- خوبه. راستش من زیاد خوشم نمیاد. زیادی چربه! ولی بیا از بحث دور نشیم. بینم اگر یک هفته... نه یک ماه هر روز و هر وعده ی غذایی بهت کباب بره بدن هنوز هم ازش خیلی خوشت میاد؟
  - خب... فکر می کنم دیگه حالم ازش بهم بخوره!
  - دقیقا!
- این را در حالی گفت که از جایش پرید و صندلی به طرز تهدید کننده ای روی دو پای عقیش تلو تلو خورد. در حالی که مشتش را که لحظه ای قبل با شنیدن جواب من بالا رفته بود پایین می آورد گفت:
- حالا لطفاً بهم بگو از چه کاری واقعاً لذت می بری؟! دوباره روی صندلیش نشست و به من خیره شد:
  - شمشیرزنی! از شمشیرزنی واقعاً لذت می برم.
  - خوبه. حالا بهم بگو وقتی با شمشیرت کار می کنی و کار دلخواهت رو انجام می دی زمان چطوری می گذره؟! اصلاً متوجه ارتباط سؤال هایش با جادو نمی شدم. با این حال به پاسخ سؤالش اندیشیدم. در حالی که به یاد زمانی قبل از آمدن به این دنیای جدید و هنگامی که با کامپیوترم بازی می کردم افتادم با خوشحالی جواب دادم:
  - خب معلومه. خیلی سریع می گذره. نمی دونم چرا اینطوریه. هروقت کار دلخواهم رو می کنم زمان خیلی سریع تر از حالت عادی می گذره. اما یادمه که سر کلاس های شیمی زمان اینقدر دیر می گذشت که من از حرکت ثانیه شمار ساعت تعجب می کردم.
  - ولی اون حرکت می کرد و اگر بهش نگاه می کردی می دیدی مثل همیشه حرکت می کنه مگه نه؟
  - خب بله. ولی در کل اون کلاس با اینکه وقتش فقط دو ساعت بود یک روز طول می کشید.
  - یعنی چی؟ یعنی آفتاب غروب می کرد؟ روز بعدی میومد ولی فقط در طول دو ساعت؟

از این حماقتش تعجب کردم. با چشم هایش گشاد شده به او زل زدم ولی او به وری خودش نیاورد و فقط منتظر پاسخم ماند. با لحنی که انگار دارم چیز واضحی را برای یک مبتدی توضیح می دهم پاسخ دادم:

- معلومه که نه! منظورم این بود که کلاس خیلی طول می کشید.  
- بله. زمان برای تو طولانی بود ولی وقتی از کلاس در می اومدی فقط دو ساعت گذشته بود. درسته!

کلمه ی آخر را در حالی گفت که یک بار دیگر از صندلیش بلند شده بود و حالا داشت پشت سر من قدم می زد! همانطور که صدای پایش را می شنیدم گفت:

- زمان وقتی کار دلخواهت رو انجام می دی خیلی سریع می گذره و وقتی کاری رو که ازش خوشت نیامد انجام می دی خیلی کند می گذره. ضمناً بعد از اینکه یک ماه هربار غذای مورد علاقه ت رو بخوری حالت ازش بهم می خوره. اما در واقعیت چی؟ زمان به همون مقدار می گذره و غذا همون غذاییه که بوده. پس چه اتفاقی افتاده شان؟!؟

برای یک لحظه به حرف هایش فکر کردم. حقیقت محض بود! در حقیقت بعد از اینکه از پای کامپیوترم بلند می شدم فقط دو ساعت گذشته بود ولی برای من تمام این دو ساعت در زمانی بسیار کوتاه تر خلاصه می شد. در مورد غذا هم همینطور بود. در حقیقت طعم غذا هیچ تغییری نمی کرد اما برای من دیگر خوشمزه و لذیذ نبود. بلکه به یک غذای بد مزه تبدیل می شد. اما واقعاً چرا؟ در حالی که مطمئن بودم چیز خاصی در جواب هست که به جادو مرتبط است، در پاسخ فقط گفتم:

- چرا؟!؟

آقای مولینگر که حالا بار دیگر روبه روی من بود با لبخند محوی پاسخ داد:

- ذهنت! بله. ذهنت! همه چیز به ذهنت بستگی داره. تو واقعیت رو برای خودت تغییر می دی. اما دقت کن برای خودت! من فردی رو می شناسم که درد رو نمی شناسه! اون دستش رو با کاردی می بره و بعد بهش می خنده! می گه قفلکش می ده!!! اما آیا واقعیت تغییر می کنه؟ خون بازهم جاری می شه و اگر گلوش رو و یا شاهرگش رو بره می میره! اما اون واقعیت رو در ذهنش تغییر می ده. ولی فقط در ذهنش. ببین

شان. ما روی واقعیات مادی کنترل بسیار کمی داریم. برای تو غیرممکنه که بتونی از اینجا اتفاقاتی رو که در قلعه ی بروما می افته رو ببینی و تغییر بدی! می تونی از همونجا که نشستی بدون لمس این صندلی اون رو هل بدی؟ مسلمنه که نه.

- اما می تونم تصور کنم که این کار رو کردم نه؟ و می تونم شما رو هم وادار کنم اینطور فکر کنید. و اونوقت این می شه جادو مگه نه؟

- لطفاً عجله نکن شان!

- اما... مگر اینها باورهای ما از این اجسام نیستن؟ مگر اگر همه ی ما اینطور فکر کنیم که این صندلی پرواز می کنه، این صندلی به پرواز در نییاد؟ مگر ماهیت هرچیز به باور ما نسبت به اون بستگی نداره؟!

چنان تند و پر شور چیزهایی را که در یک برنامه ی تلویزیونی شنیده بودم بازگو می کردم که بعد از تمام شدن حرفم دهانم خشک شده بود! آقای مولینگر فقط زد زیر خنده. چند لحظه ای بلند بلند خندید و بعد در حالی که سعی می کرد خنده اش را متوقف کند گفت:

- متأسفم شان. نمی تونم به حرفات نخندم. منو ببخش. ولی حرفات واقعاً بامزه ان. قاه قاه قاه!

دوباره کمی خندید و من که از این رفتارش کمی دلخور شده بودم منتظر ماندم تا اشکال این نظریه را بیان کند. بعد از آنکه توانست بر خودش مسلط شود دوباره روی صندلی نشست و با لحنی جدی گفت:

- بین شان. تو طوری از همه چیز صحبت می کنی که انگار همه چیز به باور ما از اون بستگی داره. منظورت اینه که اگر من باور داشته باشم که این بشقاب قاشقه این بشقاب قاشق می شه؟! اصلاً چنین چیزی ممکنه؟ نه! نگاه کن همه چیز به باور ما بستگی نداره. چیزی به نام واقعیت خارجی وجود داره. واقعیت مادی. تو طوری صحبت می کنی که انگار همه چیز به ما بستگی داره ولی من ازت می پرسم: اگر هیچ انسانی وجود نداشت، اونوقت هیچ چیزی هم وجود نداشت؟ آیا در وضع گیاهان، زمین، آسمان و همه ی چیزهایی که وجود دارن تغییر حاصل می شد؟ ممکنه تغییراتی که انسان به وجود میاره متوقف و یا خنثی بشه ولی آیا اونوقت هیچ کدام از اینها وجود نداشت. تو می تونی باور کنی که این بشقاب قاشقه و حتی

ممکنه اونقدر پیش بری که موفق شی ذهنت رو متقاعد کنی با لمس این بشقاب اون رو مثل یک فاشق تفسیر کنه! اما بازهم وقتی بخوای ازش استفاده کنی دیگران بهت می خندن! بیماری هست به نام اسکیزوفرنی. مطمئنم که در موردش شنیدی. این روزها زیاد در موردش صحبت می شه چون میزان ابتلا به اون داره رشد می کنه! اما یک توضیح مختصر عیبی نداره. به طور کلاسیک یک بیمار اسکیزوفرنی دنیا رو همونطور می سازه که خودش می خواد! اون چیزهایی رو می بینه که وجود ندارند ولی اون ها باهاش حرف می زنن. فیلمی در این مورد هست. اسمش ذهن زیباست به نظرم بد نیست اون رو ببینی. راسل کرو توش بازی می کنه! همونطوری که می دونی من از فیلم ها خوشم میاد! ولی این رو ببین. اونوقت متوجه حرفم می شی. من افرادی رو می شناسم که توسط خون آشام ها کشته شدن. ولی خون آشامی وجود نداره شان! اما باور اون از خون آشام به حدی قوی بوده که باعث شده اون خون آشام رو ببینه. معمولاً ترس های بیش از حد می تونن باعث چنین چیزی بشن. و بعد اون شخص تا حدی پیش رفته و موفق شده ذهنش رو به قدری متقاعد کنه که اجازه بده خون آشامی که وجود نداره بهش حمله کنه. و بعد اون فرد خودش رو کشته! با زخمی که وجود نداره. زخمی که خودش ایجادش کرده!

- ولی آخه... پس اون تونسته خودش اون زخم رو ایجاد کنه. بدون هیچ وسیله ای و تنها با باورش.

- بله. گستره ی کنترل ما بر واقعیات مادی متفاوته! تو مطمئناً روی بدن خودت کنترل خیلی زیادی داری. در واقع این تو تشکیل می شه از یک مغز و یک بدن. این مغز چنان کنترلی بر بدنت داره که متعجب می شی اگه بدونی چه کارهایی می تونه انجام بده. بنابراین مغز هم می تونه روی بدن خودت یک زخم ایجاد کنه. زخمی که خودش هم گمان می کنه از گزش یک خون آشام ایجاد شده!

- اما پس یعنی... من اصلاً نمی فهمم. اینطوری تکلیف شیاطین چی می شه؟ مگر اون ها جادویی نیستن. مگر نه اینکه جادوهای بسیاری وجود داره. و...

متوقف شدم. نمی دانستم چه بگویم. متعجب شده بودم. لبخندی زد و طوری که به نظر می رسید هیچ متعجب نشده حرفم پاسخ داد:

- بله. درسته. اون ها وجود دارن. البته ما چیز زیادی در مورد ماهیت شیاطین نمی دونیم. ممکنه اون ها اصلاً موجوداتی جادویی نباشن ولی خب چیزهایی هست که نمی شه انکارشون کرد. در اینجا باز به بحث گستره ی کنترل ما بر واقعیات مادی می رسیم. همه چیز در جادو به این بستگی داره. افرادی هستن که می تونن اون صندلی رو وادار کنن پشتک بزنه. و **واقعاً** این کار رو بکنن. گرچه هیچ وقت نمی تونیم مفهوم **واقعاً** رو بفهمیم! ممکنه فقط موفق شدن همه رو مجبور کنن اینطوری فکر کنن و اونوقت دیگه واقعیت مادی نیست که تغییر می کنه. باور ما از اون واقعیت مادی که البته اونه که به همه چیز **برای ما** معنا می بخشه. ولی خب اگر نتونی واقعیت مادی رو دگرگون کنی... فرض کن کسی می خواد یک زخم رو درمان کنه. و می خواد این کار رو با جادو انجام بده. می تونه همه رو به این باور برسونه که زخم کاملاً ترمیم شده ولی بازهم از اون زخم خون می چکه و بالاخره ممکنه عفونت کنه و اون رو بکشه! پس دیدی که همه چیز به باور ما بستگی نداره. به هر حال اگر گستره ی کنترل بالا باشه اونوقت جادو هم متنوع تر و قوی تر می شه. حالا خوب اینجا رو نگاه کن!

دستش را روی میزی که بین ما بود گذاشت و با سر به آن اشاره کرد. بعد گفت:

- حالا می خوام خودم رو زخمی کنم. ورد ایجاد زخم اینه: **کورپور گیردیر شامپور**

**ایلباخ ووردام گاردوک پیرکاف بلیو!**

در کمال تعجب متوجه شدم که زخمی روی دستش ایجاد شد.

- دیدین. شما از یک ورد استفاده کردین. پس یعنی...

- ها ها ها! گول خوردی. وردی در کار نبود. همش الکی بود اگر ازم بنخوای دوباره اجراش کنم نمی تونم! همش به خاطر اینه که گستره ی کنترل من بر بدنم زیاده و من خودم رو مجبور کردم که این زخم به وجود بیاد. و این زخم **حالا واقعاً** وجود داره. اما خب برای درمانش یکمی کار سخت تره. چون که یک همکاری خیلی جدی هم از سوی سلول های بدنم می خواد. اگرچه می تونم وادارشون کنم کار پنج روزه رو در پنج ثانیه انجام بدن!

بازهم با تعجب به دستش که ترمیم یافت خیره شدم. بعد از چند ثانیه دستش درست مثل سابق بود. انگار هیچ زخمی در کار نبوده! شگفت زده به او زل زدم. از تصور چهره ام در آن لحظه خنده ام می گیرد. آقای مولینگر هم خنده ی تودهنی کوتاهی کرد و باعث شد به خودم بیایم. من من کنان گفتم:

- این... این... خود جادوئه... شما... چطوری...؟

در حالی که به چهره ی بهت زده و زبان گرفته ام می خندید گفتم:

- این که چیزی نیست پسر جان. من که بهت گفتم همش به گستره ی کنترل ما بر

واقیعات مادی بستگی داره. من روی بدنم کنترل خیلی زیادی دارم. باور کن تو هم

داری به شرطی که بتونی از پس مرحله ی ایجاد باور بر بیای! اما غصه نخور خیلی

زود درست می شه. بنابراین برای یادگرفتن جادو بهتره اول از بدن خودت شروع

کنیم. در ضمن بهت بگم که تمرین جادوگری باعث نمی شه تمرین هات حذف

باشن بلکه فقط زمانشون کمتر می شه. خب برای شروع حاضری؟

عجیب بود که او همان لحظه می خواست آموزش را شروع کند. اما من آنقدر مشتاق بودم

بتوانم صندلی را بدون لمس کردن از جایش تکان بدهم که خستگی را فراموش کردم! اما

خیلی زود معلوم شد این کار به آن راحتی ها که فکرش را می کردم نیست!

- آره عالیه. همین الان شروع می کنیم؟

- البته ولی خب زیاد ناامید نباش! یادگرفتنش یکمی سخته. خب همونطوری که گفتم

جادو با ایجاد یک باور قوی به وجود میاد. برای اینکه جادوت اثر داشته باشه، اول

باید خودت باورش کنی. اما خب می تونی زیاد به این تعریف اعتماد نکنی! این

مربوط به یکی از کتاب هامه! اما به نظرم تا حدی درستیه! اگرچه بعد از مدتی

خودت چه بخوای و چه نخوای جادوی خودت رو باور خواهی کرد. در این مرحله

جادو برای مغزت چیزی اثبات شده است و براساس قدرت ذهنت و گستره ی

کنترلش بر اجسام و افراد دیگه برای دیگران هم مؤثر خواهد بود. اما فعلاً باید

ذهنت رو به اون درجه از باور برسونیم. بنابراین بهتره اول باور کنی که جادو امکان

پذیره. از اونجایی که تا حالا یک چشمش رو دیدی و این چشمه برای درس های

- اولیمن کفایت می کنه سراغ مرحله ی بعدی می ریم! مرحله ی بعدی باور این نکته است که خودت هم می تونی جادو کنی! خب بینم پیشنهادی نداری؟! - من؟! چه پیشنهادی؟
- هوم! خب پس تو به هیچ وجه نمی دونی چطوری می تونی باور کنی که جادو کردن کار ساده ایه و تو می تونی از پشش بر بیای؟ خیلی خب. تا وقتی نتونی از پشش بر بیای درسمون ادامه پیدا نمی کنه!
- ولی... آخه من باید چی کار کنم؟ آقای مولینگر خواهش می کنم! لااقل به من بگین باید چی کار کنم؟! - منظورت از این حرفا چیه؟ ذهن توئه. خودت باید متقاعدش کنی! از دست من هیچ کاری بر نمیاد. فقط می تونم راه رو نشونت بدم که دادم. بقیه اش با خودته! حالا هم بهتره بری و یک راهی پیدا کنی. مطمئنم می تونی فقط اگر باور کنی!

اه اه این مولینگر هم که هیپی رو لومنی ده! شایدم اشکال از نویسنده اس نه؟! چه می شه کرد دیگه. همه ی نویسنده ها از حرص دادن آدم ها فوششون میارن! مثلاً همین رولینگ فودمون یا دارن شان یا هزار تا نویسنده ی دیگه. تازه من که هنوز زیاد حرصتون ندارم که. بگذار وقتش برسه. متوجه می شین که هیچ وقت نباید به هیچ نویسنده ای اعتماد کرد!

ولی فب زیار هم نگران نباشین. همین الان تصمیم گرفتم که یکی دو تا از فصل های جلد دو رو بیارم توی جلد یک!!! البته الان الان که نه یک چند روز پیش! فصل های جالبین که به نظر من ضرورین و می شه زودتر هم گذاشتشون! بنابراین جلد اول حداقل ۱۵ فصل فوادر داشت. فوبه؟! فیلی فب دیگه شرمند که یکمی زیادی دیر شد!

ای بابا من بقدر به این علامت تعجب علاقه پیدا کردم! همش هی علامت تعجب می زنم! فوبه دیگه سرتون رو درد نیارم. کاری ندارین؟ فراهافظ!